نقدی بر مبادی علوم جدید

شفیعی سروستانی، اسماعیل

 اسماعیل شفیعی سروستانی‏ بخش نخست‏ اشاره: به رغم گذشت نوزده سال از انقلاب اسلامی ایران‏ که در بنیاد نظری خود تعریف ویژه‏ای مبتنی بر بینش‏ دینی از عالم و آدم عرضه می‏داشت،همچنان از انقلاب فرهنگی و عواملی که مانع تحقق آن بوده‏ سخن به میان می‏آید.

بر اهل خرد پوشیده نیست که تحول و دیگرگونی به‏ معنی تغییر صورتها و عناوین پاره‏ای از کتب درسی‏ دانشگاهی و وضع قوانین و مقرراتی که صرفا روابط معمولی مردمان را تغییر می‏دهد نیست.چه،آنچه‏ که بیش و پیش از همه چیز اساس اعمال و روابط انسان را در پهنهء خاک تشکیل می‏دهد،تفکر ویژه‏ای‏ است که مبتنی بر مبانی نظری از انسان،مبدأ و غایت سیر و سفر او در پهنهء هستی تعریف می‏دهد.

واپسین سالهای درازی که از غلبهء فرهنگ و تمدن‏ غربی بر مقدورات و مقدرات انسان می‏گذرد، همچنان آرای علمای غربی(به ویژه در حوزه علوم‏ انسانی)تعیین کنندهء نوع رابطهء ابناء بنی آدم است و هیچ زمینه مناسبی برای نقد بنیادین علوم جدید غربی که امروزه در تمامی حوزه‏های دانشگاهی‏ تدریس می‏شود فراهم نیامده است.این مجموعه، به منظور طرح این نکته که:«مطالعات فرهنگی و نقد مبادی و مبانی علوم،مقدمه انقلاب فرهنگی‏ است»،نگاشته شده است.

 بسیار پیش آمده که در وقت مواجهه با حال و روز مردمان،حیران و انگشت بر دهان مانده‏ایم.این‏ حیرانی در همه جا و همه وقت و حتی در وقت‏ گفت و گو با مردان و زنان فرتوت کوچه و بازار هم‏ مشهود است و بی‏گمان آنها که عمری را پشت سر گذاشته‏اند و روزگار پشتشان را خم کرده،بیش از جوانان مبهوت این وضع هستند و آه و افسوس آنها که همواره از گذشته‏های دور و گذشتگان یاد می‏کنند،رو به راه است.یاد از خانه‏های گلی، مسجدها،سقاخانه‏ها،حکایات منقول از«کلیله و دمنه»،«بوستان»،«مثنوی»و بالاخره نحوهء سیر و سلوک مردم کوچه و بازار.

گویا،پرسش از سنتهای فراموش شده،پرسش‏ عمومی همهء کسانی است که ما بین گذشته فرهنگ و مدنیت و آنچه امروز با آن مواجهند تفاوتی فاحش‏ می‏بینند.پرسش از اخلاق از دست رفته،حکیمان‏ و معلمانی که همهء دانایی خود را در قصه‏ای و یا بیتی می‏ریختند و از حال و هوایی که پیشینیان در آن تنفس می‏کردند و بالاخره سالخورده‏هایی که همهء تذکر و وعظ را در قصه‏ای،مثلی و متلی بیان‏ می‏کردند تا شنونده بارقه‏های دانایی و تجربه را از فحوای کلام متشابه دریابد و به سان آیینه‏ای فراروی‏ خود قرار دهد تا خسران هبوط بر پهنهء خاک،بارشان‏ را بیش از پیش سنگین نسازد و از رفتن در نمانند.

آثار بسیاری از نقاشان،داستان‏نویسان، موسیقی‏دانان و دیگر صاحبان فنون ظریفه مملو از یاد گذشته است و بازسازی انچه دیگر نیست.به‏ گونه‏ای که امروزه،گرایش به سنتهای پیشین و یا رویکرد به مدرنیسم وجه تفارق جماعت اهل ذوق و ادب است.هر کس تصویری از این همه می‏دهد و یا گناه ماجرای پیش آمده را به گردن فردی، جماعتی یا واقعه‏ای می‏اندازد.به هر صورت،هر چه باشد یا نباشد،با این وضع رو به روییم و در این میان،تنها نیستیم بلکه همهء مسلمین و همهء مشرق‏زمینیان با این موضوع خود را درگیر می‏بینند. اگر چه،نسل امروز،پیش از آنکه چون پدرانشان در جست و جوی علل واقعه باشند،مجذوب و مرعوب غربند و طالب مستحیل شدن هر چه بیشتر در فرهنگ و مدنیت غرب.اما،کنکاش در این باره‏ شاید بتواند پرده‏ای از پرده‏های کشیده شده بر وقایع‏ گذشته را کنار زند.

در این مقال روی سخن متوجه هیچ یک از وجوه‏ آشکار غربزدگی نیست،چنان که،ماشینیزم، فراماسونری،مشروطیت،آلینه سیون،مصرف زدگی‏ را نیز رد نکرده‏ام،که اینها هر یک به سهم خود وجهی از غربزدگی و یا نحوهء بروز و ظهور غربزدگی‏ را در خود دارند.بلکه،سخن از سویی متوجه«راز و حیرت آدمی در وقت فرارویی با آن است»،نحوهء ویژه‏ای از دیدن عالم و نگاه به انسان،همان که‏ مخصوص مردم این دیار بود و از دیگر سو«مسأله و پرسش انسان غربی در وقت مواجهه با پدیده‏های‏ منتشر در صحنهء حیات»و بالاخره بروز تعریف‏ جدیدی از انسان در نزد زیست‏شناسان، روان‏شناسان و جامعه‏شناسان که امروزه مدعی رتق‏ و فتق همهء امور فردی و جمعی مردمند.

امروزه،سالها از زمانی که انسان از تفکر دربارهء هستی و«راز سر به مهر»آن به حیرت می‏آمد می‏گذرد.حسب دریافت صاحبان تفکر قلبی و حکیمان،مقام آدمی(به مقتضای روح مجرد)مقام‏ حیرت است.در مواجهه با«راز»ی که او را در خود گرفته است و انسان،کاشف راز و جستجوگر نوع‏ نسبتی که به عنوان«موجود»با راز،وجود و حقیقت‏ هستی پیدا می‏کند.

از کجا آمده‏ام،آمدنم بهر چه بود؟ به کجا می‏روم،آخر ننمایی وطنم؟

و گاه که انسان از خود بیرون می‏آمد و به‏ آفریده‏های منتشر در صحن هستی می‏نگریست‏ طالب معرفتی می‏شد تا به مدد آن بتواند پی به راز پوشیده ببرد و یا پاسخ سؤال نخست خود را از اهل‏ معرفتی حاصل نماید.

حکیمان عالی مقام و بزرگان اهل معرفت،در پی‏ معلمان پیش از خود،بیش و پیش از آنکه در پی‏ کشف«چگونگی»پدیده‏ها باشند،به تبع،همهء هم‏ خویش را مصروف کشف«چرایی»ها می‏کردند. چرا آمدن؟و چرا رفتن؟فلسفهء بودن و«راز سر به‏ مهر آن»

چنان که پیش از پرسش از چگونگی مردن،از چرایی آن سؤال می‏کردند.«چرا آدمی می‏میرد؟»

پاسخگویی به این گونه پرسشهای حکیمانه، نیازمند جد و جهدی حکیمانه و ژرف در هستی‏ است.شاید هیچ پرسشی در تمام طول حیات بشر در زمین بزرگتر،پیچیده‏تر و در عین حال جذابتر از پرسش از«وجود»نبوده است.پرسشی که از سر «حیرت»آدمی در برابر هستی خود را می‏نمایاند و هر چه که برای یافتن پاسخ بدان می‏کوشد بر حیرتش افزوده می‏شود.

این گونه«پرسش»هیچ نسبتی با«پژوهشهای» علمی ندارد.چه این پرسش محصول«تفکر» خلوت‏گزینی و نحوه‏ای از حضور بی‏واسطه در هستی است.به همان سان که در وقت رویا رویی با حادثه‏ای بزرگ و واقعه‏ای موحش،ناگاه از خود می‏پرسیم«چرا می‏میریم؟»این«چرا؟»فریادیست‏ که از عمق جان برمی‏آید.

عارفی کو کِه کند فهم زبان سوسن‏ تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد؟

حافظ نمی‏پرسد«گل سوسن چگونه رفت؟»از پاییز و نقصان آب و خاک نمی‏پرسد.او حیران در برابر وجود سوسن می‏پرسد«چرا رفت؟چرا آمد؟» این نوع پرسش،دریچه‏های«تفکر»را بر انسان‏ متذکر می‏گشاید و او را از گرداب«عقل جزوی» رهایی می‏بخشد و نسبتش را با عالم کلی و حقیقت‏ هستی برقرار می‏کند.نسبتی که او را در زمرهء اهل‏ تفکر وارد می‏سازد تا با جد و جهدی تمام،رابطهء میان اجزاء منتشر در عالم و جایگاه هر موجود را در نسبت با کل هستی چنان که باید،دریابد.آنچه که‏ می‏تواند روح خام گرفتار در تدبیر و تأمل امور ملکی را به پرواز در آسمان پاک و شفاف«معنوی» وا دارد.

\*انسان به مقتضای انسان بودن،جویای نسبت میان خود به عنوان یک‏ موجود با حقیقت هستی و رازهای پنهان است و این نگرانی،او را از جرگهء نبات و حیوان برکشیده است.زیرا نوع نبات و حیوان،نه تنها بی‏نیاز از این جست و جوست بلکه لازمهء حیوان بودن او نیز،کشف این معما نیست.در صورتی که لازمهء انسان بودن و وقوف به مقام انسانی،پرسش‏ از این«راز»است.

 \*پیروان ادیان آسمانی متناسب‏ با تفسیر ویژه‏ای که برای هستی و حضور انسان به عنوان اشرف‏ مخلوقات خداوند قائلند،مفهوم‏ ویژه‏ای از کمال عرضه کرده‏اند و برای نیل به آن نظامنامه ویژه‏ای را تدوین کرده‏اند.

شاید اگر آدمی می‏دانست که با گذر از دروازهء مرگ به پاسخ همهء«چرا»های حیرت‏انگیز می‏رسد، سر از پا نشناخته به دروازهء مرگ سر می‏کوفت و خود را به سان قطره‏ای به دریای وسیع و اقیانوس‏ بیکران می‏سپرد تا با محو خویش به منشأ آمدن و مقصد رفتن خود پی ببرد.«راز»مرگ نیز همپای‏ معمای بزرگ«وجود»از بدو خلقت،ذهن فرزندان‏ آدم را به خود مشغول داشته است.حیرت در برابر این راز،هماره موجد آثار بزرگی بوده که متفکران و حکیمان،متولیان عالی مقام آنها بوده‏اند.

بی‏گمان،انسان به مقتضای انسان بودن، جویای نسبت میان خود به عنوان یک موجود با حقیقت هستی و رازهای پنهان است و این نگرانی، او را از جرگهء نبات و حیوان برکشیده است.چه، نوع نبات و حیوان،نه تنها بی‏نیاز از این جست و جوست بلکه،لازمهء حیوان بودن او نیز،کشف این‏ معما نیست.در صورتی که لازمهء انسان بودن و وقوف به مقام انسانی،پرسش از این«راز»است.

بارها،این سؤال دربارهء فرزانه مردان شرقی و حکیمان خفته در پهنهء این سرزمین متبادر به ذهن‏ می‏شود که چرا آنان چنان که امروز مرسوم است، همّ خویش را متوجه کشف چگونگی پدیدارهای‏ مادی و کشف طریق تصرف در زمین و آبادی دنیا (به زعم امروزیان)نکرده‏اند.

پاسخ نیز روشن است.آنان،پیش و بیش از آن‏ که دغدغهء چگونگی«موجودات»و تصرف در امور ملکی را به خود راه دهند،حیران عظمت دستگاهی‏ بودند که آنها را وا می‏داشت با گذر از عالم مادی و جهان‏شناسی،همت خود را مصروف کشف‏ رازهایی کنند که نگرانشان می‏ساخت.رازی که با آنها و حقیقتشان نسبت داشت.همین امر موجب‏ بود تا لایه‏های پوشیدهء عالم باطنی و غیبی بر آنان‏ مکشوف شود.چه،جلوات عالم معنی و اصالت‏ ویژه‏اش سبب می‏شد که آنان از کنار جلوات عالم‏ اعتباری رد شوند و غفلت حاصل از اشتغال به امر مجاز آنها را از سیر در عالم معنی باز ندارد.به‏ عکس،از آن هنگام که به قول یکی از اندیشمندان‏ غربی،تفسیر جهان جای خود را به تصرف جهان‏ داد،بشر،سیر در زمین را جایگزین سیر در عالم‏ معنی نمود و همهء سؤالهای حیرت‏انگیز و نگرانی‏ «چرایی‏ها»جای خود را به«مسائل»داد.«مسائلی» که بشر را در کشف چگونگی پدیده‏ها یاری می‏داد.

حافظ بیت زیبایی دارد بدین مضمون:

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار کار ملک است آنکه تدبیر و تأمل بایدش این نگرانی،چشمان حیرتزدهء اهل تفکر را از پهنای عالم عبارت و جزوی،معطوف عالم کلی‏ می‏ساخت و تمامی جد و جهد او را منحصر به‏ خروج از این حیرت و رسیدن به فراخنای ساحت‏ معرفت و روشنایی.

چه،آنان،دریافته بودند که«راز»با حقیقتی‏ نسبت پیدا می‏کند که غفلت از آن،شاهباز عالم‏ انس و معرفت را در گرداب عقل کمی گرفتار می‏آورد.

چه شکرهاست در این شهر که قانع شده‏اند شاهبازان طریقت به مقام مگسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن‏ حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

فقدان همدلی و همزبانی میان انسان امروز با آن‏ شاهبازان و احساس استغنای این انسان به معرفت‏ دربارهء«راز هستی»موجب بوده تا هیچ گفت و گویی میان ما و آنان در نگیرد و به عکس به قول‏ مولانا:

هر کسی از ظن خود شد یار من‏ از درون من نجست اسرار من

سخن دربارهء دو ساحت متفاوت است،دو نوع‏ شناسایی که میانشان تفاوتی ژرف از عرش الرحمن‏ تا فرش الشیطان است.از گفت و گو درباره آن هم‏ طرفی نمی‏بندیم.چه،این گفت و گو آرامش‏ مردابی ما را که در سایهء بید و لب جوی خفته‏ایم بر هم می‏زند و از آسمان رانده و از سیر در زمین باز می‏دارد.غوغای ساحت ملکی نیز مجال هر نوع‏ گفت و گو دربارهء ساحت حقیقی را از بین برده‏ است.به همین دلیل هر سخنی و کلامی از آن‏ بزرگان را با گذر دادن از صافی عقل مکار و تدبیر نفس ملون تحریف می‏نماییم و این جهانی می‏کنیم‏ تا هم فرصت مفتخر بودن به داشتن نام آن فرزانگان‏ را از دست نداده باشیم و هم از خر شیطان پیاده‏ نشویم.

در دنیایی که تتبع و پژوهش و آمار غلبه دارد، دلها قفل زده شده و نفسها رها گشته‏اند و بشر نحوهء جدیدی از«دیدن»را تجربه می‏کند.دیدنی که‏ سطح روشن و لایهء بیرونی را جلوه می‏دهد و لایهء پنهانی و غیبی را که«راز گونه»است،می‏پوشاند.

و عجیب اینکه این نوع دیدن و در حقیقت‏ «استعفا از تفکر»عادت معتاد زمان شده است. شاید هم همین امر سبب بوده تا در وقت گفت و گو دربارهء آثار بزرگان اهل تفکر،متتبعین در پی‏ یافتن مجموعه‏ای از مطالب برآیند که قوانین‏ پژوهشی و طریق تتبع آنها را در می‏یابد که در واقع‏ وجه اصلی تفارق میان دو نوع دیدن و دو نوع‏ شناسایی از نظر دور داشته می‏شود و صورت قابل‏ دسترس(در عین حال بی‏نسبت با حقیقت موضوع) به عنوان باطن کلام و غایت مراد گوینده معرفی و منتشر می‏شود.

با این عملکرد،حقیقت این آثار،در حجاب فرو می‏رود و کارکرد اصلی آثار بزرگان اهل نظر از آن‏ اخذ می‏شود یا در واقع ما خودمان را از آن همه‏ محروم می‏سازیم.

غلبهء تاریخ جدید،در پی بروز نحوهء جدیدی از «دیدن عالم و آدم»،مقام آدمی را به اسفل درجات‏ نازل کرد.چنان که،سکون در عالم پندار،او را از درک بسیاری از دقایق و فلسفهء آمدنها و رفتنها بازداشت و حیات عارفانه و عاشقانهء او را بدل به‏ حیات عاقلانه(عقل کمی و مانده در گرو مکر لیل‏ و نهار)کرد،دوری از وطن مأنوسی که«مولوی»با ندبه و زاری از آن یاد می‏کند.

بشنو از نی چون حکایت می‏کند از جداییها شکایت می‏کند

کز نیستان تا مرا ببریده‏اند از نفیرم مرد و زن نالیده‏اند

چنان که گمشدهء انسان جدید،نه راز نهان و حقیقت هستی بلکه وطنی خاکی است که با دست‏ و بازوی خود آن را برمی‏کشد و بر بلندایش‏ می‏ایستد.

کمترین کیفر این دوری و غفلت،محجوب‏ ماندن از دقایق عالم معنی است.

شاید سؤال شود:مگر انسان امروز از«مرگ» نمی‏پرسد؟

پاسخ مثبت است اما،مرگ،وجود،حقیقت‏ هستی،فلسفه و چرایی آمدن و رفتن و...برای‏ انسان امروز«راز»نیست.چه،به تبع نزول مقام‏ انسان،مقام راز نیز نازل شده و پرسش و حیرت از آن نیز مبدل به«پژوهش در مسأله‏ای ساده»گشته‏ است تا علم جدید به مدد مذهب اصالت تجربه و حواس ظاهر،عهده‏دار کشف و شناسایی‏اش‏ شود.

باید متذکر این معنی بود که،«راز»،امری است‏ که ما را در خود گرفته است و بر ما احاطه دارد اما «مسأله»مشکلی است که ما آن را در بر می‏گیریم و بر آن احاطه داریم.چنان که آدمی در برابر راز حیرت می‏کند،اما برای مسأله به دنبال راه حل‏ عقلی می‏گردد.«راز»محیط بر آدمی است و مسأله‏ محاط به وسیلهء قوهء حواس و عقل کمی انسان.از همین رو،مقام حیرت به مقام سؤال و کند و کاو نزول کرد و نگرانی روحی او نیز به دغدغه مبدل‏ شد.یعنی می‏توان گفت«انسان امروز،دیگر نگران‏ نیست بلکه او درگیر با دغدغهء هواجس خود است».این انسان در برابر«مرگ»نیز حیرتزده و نگران نیست،بلکه خائف و پردغدغه است و مترصد آنکه،به مدد علوم تجربی،بر«مسألهء مرگ» فائق آید و آن را از پیش پای بردارد،تا بتواند«زمان‏ حال»را که به تبع همین دوره اصالت یافته،طولانی‏ و ممتد سازد و خود را از مرگ موحش و ترسناک که‏ به زعم او به معنی«پایان همه چیز»است برهاند.

بی‏سبب نیست که«راه و رسم جوان ماندن» مطلوب عام و خاص است.چه،مرگ،نه رازی‏ بزرگ که با گشوده شدنش انسان به عالم ماورایی راه‏ می‏یابد بلکه،پایانی است سیاه،یأس آور و کور. از همین رو،از مرگ می‏گریزد.

علم جدید،منشأ صنعت و تکنولوژی شد،و انسان را در برابر پیامدهای صنعتی به شگفتی آورد. شگفتی خاصی که در ذات خود با نگرانی و حیرت‏ تفاوت ماهوی داشت.انسان جدید مرعوب‏ دستاوردهای خود شد و نه حیران عظمت خالق‏ هستی.چه،شعبده‏های عقل کمی،شعله‏ای پیش‏ پای انسان افکند و امر را بر وی مشتبه ساخت و هر روز بیش از پیش در چاه ویل غفلت گرفتارش‏ ساخت.

روشنفکری محصول بروز این وضع در حیات‏ انسان غربی و غربزده است.

حال می‏توان دریافت که،انسان،در گرو «مسائلی»مانده که پژوهشگران با سلاح تتبع سعی‏ در مرتفع ساختن آنها دارند.

چنان که پس از این در بحث«زیست‏شناسی» درباره‏اش گفت و گو خواهیم کرد،«اصل ترقی» به منزلهء وحی منزل آسمانی،پذیرفتهء دستگاه نظری‏ اروپای بعد از رنسانس شد.و،علمای‏ زیست‏شناسی مبتنی بر آن،بروز دیگرگونی کمی و تحولات صوری پدیده‏ها از جمله گیاهان،جانوران‏ و...را نشانهء بروز سیر اکمالی پدیده‏ها فرض کردند و حسب همین برداشت،انسان امروز به عنوان‏ کاملترین و در عین حال فهیمترین موجود و بر حق‏ترین از هر حیث-نسبت به گذشتگان-معرفی‏ شد و دستاوردهای او نیز در زمرهء کاملترین و دریافتهای عقل بو الفضول او نیز به مثابهء عالی‏ترین‏ و حقیقی‏ترین دریافتها شناخته شد.از همین رو، انسان این حق را به دست آورد که به عنوان محور و ملاک اصلی،عامل سنجش همهء دریافتها و نقد و بررسی صورت و سیرت همهء آنچه که تا پیش از او در عرصهء زمین ظاهر گشته بود،باشد.از آن پس او -انسان جدید-خود را محق دانست تا با سلاح تتبع‏ و نگاه کمی،آثار فرهنگی همهء اقوام و از جمله‏ مشرق‏زمینیان را نیز به زیر نگین نقد کمی و تفحص‏ تجربی بکشد.از همین جا هم زمینهء بروز نوع‏ جدیدی از تحریف که حاصل«تفسیر مادی از همهء آراء و دریافتهای متقدمین از فضلا و متفکران بود» فراهم آمد.

حکایت این واقعه،حکایت«شناسایی فیل در تاریکی»بود.یعنی گمان و پندار،محور و ملاک‏ تشخیص و نوع شناسایی جدید و تفسیر از عالم و آدم گردید.

از این زمان به بعد،هر یک از شخصیتها و آثار فرهنگی،یکی پس از دیگری از فیلتر و صافی‏ انسانی گذشت که می‏خواست مبتنی بر خود و دریافتش به شناسایی و معرفی آنان بپردازد.نتیجه‏ معلوم بود:

اهل تتبع به سان موریانه،به سراغ مصادر و منابع‏ فرهنگی رفتند و با جست و جو در صورت آثار، اعتبارات صاحبان آن منابع و جست و جو دربارهء تعداد قافیه و ردیف و...در آنها حکم خود را صادر کردند و با عرضهء طبقه‏بندی نوینی مبتنی بر دریافتهای مدرن،حساب عالم و آدم را با آن آثار و خالقانشان صاف کردند.

نسبت میان تتبع جدید و آثار حکمای سلف، نسبت میان عالم عبارت بود و عالم اشارت.نسبت‏ میان آنکه سر در پی کشف راز هستی و وجود داشت با آنکه«موجود»بین و ظاهر انگار بود. نسبت میان آنکه عقل جزوی را وزیر و مشار خود ساخته بود با آنکه در کسوت اهل نظر پای بر هفت‏ گنبد گردان داشت.

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم‏ شهان بی‏کمر و خسروان بی‏کله‏اند

به هوش باش که هنگام باد استغنا هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرند

«حافظ» و بدین ترتیب بود که پرسش از«چگونگی‏ها» چگونگی موجودات و خلق آثار در دستور کار اهل‏ تتبع قرار گرفت.

نظریهء تکامل و بسط آن در«روان‏شناسی و جامعه‏شناسی»

از گذشته‏های دور،در نزد اقوام مختلف،مفهوم‏ «کمال»و تمنای انسان برای نیل به مراتب عالی از حیات و تغییر وضع موجود به وضع مطلوب مورد توجه بوده و هر یک از اقوام به اقتضای شرایط حیات‏ و درک و دریافتشان از هستی،به نحوی دربارهء «کمال مطلوب»و نحوهء دسترسی به مدینهء مطلوب، انسان کامل و مفاهیمی از این دست سخن گفته‏اند و به تبع آن،تفسیری از آن مطلوب و عوامل و دلایل‏ مؤثر در محقق نشدن آن عرضه داشته‏اند.به عبارتی‏ داستان حضور آدمی بر پهنهء خاک،داستان این تمنا بوده است و شاید بتوان از آن به عنوان رمز استمرار حیات و تلاش انسان یاد کرد.

پیروان ادیان آسمانی اعم از یهودیت،مسیحیت و اسلام،به دلیل برتری ویژه‏ای که کمال نفسانی و معنوی نسبت به برخورداریهای صرفا مادی از حیات‏ نزد آنان داشته،و متناسب با تفسیر ویژه‏ای که برای‏ هستی و حضور انسان به عنوان اشرف مخلوقات‏ خداوند قائلند؛مفهوم ویژه‏ای از کمال و رشد عرضه‏ کرده‏اند و برای نیل بدان نیز نظامنامهء ویژه‏ای را تدوین و عرضه داشته‏اند.

طی قرون هفدهم و هیجدهم میلادی،رویکرد نوین انسان به زمین و عالم طبیعی-که خود سبب‏ ترقی علوم طبیعی شد-نظریه تازه‏ای متولد شد که‏ از مفهوم کمال تفسیر تازه‏ای عرضه می‏داشت.

مشاهدهء«ترقی»این علوم و بروز پاره‏ای‏ دستاوردهای صنعتی و طبیعی،پرده از برخی‏ قانونمندیهای طبیعی و سنتهای نهفته در دل‏ طبیعت برداشت و انسان جدید غربی را که با اعتزال‏ از دین هستی را«تک ساحتی»،«مادی»و بریده از ساحت عالم معنوی و ماورایی می‏نگریست متوجه‏ نوعی ترقی«طبیعی»ساخت.همین امر نیز، موجب بروز«نظام نظری»جدیدی در میان‏ اندیشمندان اروپایی شد.نظامی که«روابط انسانی»و کنشها و واکنشهای انسان در عرصهء خاک‏ را نیز مبتنی بر«اندیشهء ترقی»مطرح در علوم طبیعی‏ تفسیر می‏کرد.

نکته‏ای که باید بدان توجه داشت،پذیرش‏ «عقل»به عنوان تنها«حجت»پذیرفته شده در نظام‏ نظری پس از رنسانس غرب است.باب گشوده‏ شده در سیر تکوینی خود به انکار«ما بعد الطبیعه»و هر امر باطنی و غیبی در پهنهء هستی رسید و در نهایت«پوزیتیویستها»ی(1)مدرن،به تمامی احکام‏ ما بعد الطبیعه را به دلیل آنکه قابلیت پژوهش تجربی‏ نداشتند،مهمل و مردود شناختند.از همین رو شأن معنوی و ما بعد الطبیعی پذیرفته شدهء ادیان الهی‏ از عالم و آدم اخذ شد و مقام آدمی چون سایر پدیده‏های مادی،تا حد منحصر شدن او در «جسمانیت و حیویت تام»نازل شد.بطوری که در همین دوره،هابس،و اسپینوزا و آستروس پایهء بررسی انتقادی کتاب مقدس»را نهاده و صحت آن‏ را مورد تردید قرار دادند(2)و هابس انگلیسی،قائل‏ بر این شد که فقط امر تجزیه و ترکیب را می‏توان‏ بازشناخت و حتی هیوم،معجزه‏گرایی را باطل اعلام‏ کرد.(3)

\*زیست‏شناسان با سلب‏ حیثیت معنوی از موجودات از جمله‏ انسان و نفی نظریه«ثبوت انواع» ادیان،مقام آدمی را در عرض سایر موجودات و نتیجه سیر تطور انواع‏ جانداران اعلام می‏کنند تا اصل‏ ترقی و تکامل را اثبات کرده‏ باشند.

 لامارک نخستین کسی است که‏ نظریهء تکامل طبیعی را مطرح کرد. لارسن،چمبر و اسپنسر نیز نظریهء او را بسط دادند و بالاخره داروین‏ آنها را به صورت یک نظریهء فراگیر در آورد.

در همان عصر،در طبقه‏بندی موجودات سه گروه‏ شاخص(جماد،نبات و حیوان)به عنوان سه گروه‏ اصلی باز شناخته شدند و انسان تنها به دلیل دارا بودن قوهء نطق و عقل-آن هم نه عقل و نطق منبعث‏ از عالم مجردات-اشرف حیوانات قلمداد شد.

متقدمین از فلاسفه،نطق و عقل را موجود متعالی و برخاسته از عالم مجردات می‏شناختند اما،خروج ما بعد الطبیعه از دستگاه معرفتی این دوره‏ و تفسیر مادی از عالم،از عقل نیز تفسیری مادی‏ عرضه داشت.زیرا،مذهب اصالت تجربه‏ (آمپریسم)تنها آنچه را که در دایره شناسایی تجربی‏ وارد می‏شد می‏پذیرفت.

«حیات»مسأله ساده‏ای نبود که به اقتضاء شرایط نو از دایرهء پژوهش و شناسایی خارج بماند.از همین رو،به«مجموعه‏ای از صفات مشترک میان‏ گیاه،جانور و انسان نظیر تولد،رشد،تولید مثل و بالاخره مرگ»عنوان«حیات»اطلاق شد و همهء اینها را هم محصول فعل و انفعالات عالم مادی‏ دانستند.اگر چه،خردگرایی به شیوهء سابقه الذکر از انگلیس آغاز شد اما به سرعت از آن خطه تجاوز کرد.(4)

«ولتر پس از سفر به انگلیس،با شور فراوان بر آتش روشنفکری و آزادیخواهی اروپا دامن زد. دیدرو و سایر نویسندگان دایرة المعارف فرانسه به‏ پیروی از او معارف و معتقدات جدید را آراستند و پیراستند».(5)

چنان که درباره عصر روشنگری گفته شده:

«در عصر روشنگری،...تکیه بر رهیافت‏ تجربی،علمی در تمامی حوزه‏ها و به نام عقل، مبارزه با خرافات،ساده لوحی و تعصب مذهبی‏ است.«جرأت دانستن داشته باش»،یا«شهامت‏ استفاده از عقل خود را داشته باش»شعاری بود که‏ کانت برای عصر روشنگری برگزید».(6)

این رهیافت،موجب شکل‏گیری نوع جدیدی از طبقه‏بندی علوم شد.چنانکه در سیر تکوینی امروزه‏ شاهد همین نوع طبقه‏بندی در میان حوزه‏های‏ مختلف علوم به ویژه در دانشگاهها هستیم.

اساس طبقه‏بندی نو،مبتنی بر«روش‏شناسی» خاص تجربه‏گرایانه بود.چه،این تجربه‏گرایی، تنها روشی را ممدوح می‏دانست که متضمن‏ مشاهده،آزمایش و مقایسه باشد.

از آنجا که علوم دقیقه چون ریاضیات،نجوم و فیزیک استعداد و امکان بیشتری در به کارگیری‏ اصل تجربه‏گرایی داشتند به عنوان اشرف علوم‏ شناخته شدند و پس از آنها زیست‏شناسی و همهء آنچه که در دایرهء علوم زیستی واقع می‏شد و بالاخره‏ آنچه که در حیطه انسان‏شناسی قرار می‏گرفت.

«کنت علوم را مورد طبقه‏بندی قرار داد. طبقه‏بندی او به ترتیب مشتمل است بر ریاضیات و نجوم و فیزیک و شیمی و زیست‏شناسی و بالاخره‏ جامعه‏شناسی.این طبقه‏بندی چند مبنای نظری‏ دارد.اولا هر علمی وابستهء علم پیش از خود است،ثانیا هر علمی نسبت به ما قبل خود خاص‏تر و پیچیده‏تر است و کمتر مشمول اندازه‏گیری و پیش‏بینی علمی قرار می‏گیرد،ثالثا جامعه‏شناسی به‏ عنوان آخرین علم موضوعی بسیار پیچیده‏تر دارد...»(7)

تقدم«زیست‏شناسی»که شناسایی کالبد خارجی و صرفا مادی نباتات و حیوان را مطمح نظر قرار می‏داد بر«جامعه‏شناسی»به نوعی این علم را تابع‏ زیست‏شناسی و قوانین مربوط به آن ساخت.آراء لامارک(8)و داروین(9)به عنوان دو نظریه‏پرداز که از منظر سابق الذکر به تجزیه و تحلیل روابط نوع‏ نباتات و حیوانات می‏پرداختند،و در این مورد به‏ ویژه فرضیهء«تطور انواع»محصول نوع جدید شناسایی به عمل آمده دربارهء حیات بر کرهء خاک‏ است.

امروزه کمتر محصل و دانشجویی را می‏توان‏ شناخت که با نظریه،تطور انواع،تکامل انتخاب‏ اصلح و تنازع بقا و...آشنا نباشد و یا از این منظر جایگاه موجودات نباتی و حیوانی را مورد بررسی‏ قرار ندهد.طی چند دههء اخیر نیز به انحاء مختلف‏ شاهد تفسیر پاره‏ای از علمای مسلمان از این آراء بوده‏ایم.

لامارک،به عنوان پیشقر اول زیست‏شناسی نو برای‏ همهء تغییر و تحولات عارض بر پیکر جانوران و نباتات وجهی مادی را ذکر کرد و در آراء خود سه‏ موضوع:

1-محیط و تأثیری که محیط بر موجودات‏ می‏گذارد.

2-نقش اعمال و کنشهای موجودات در تغییر اندام.

3-صفات وراثتی قابل انتقال از نسلی به نسل‏ دیگر را به عنوان اصلی‏ترین عوامل ایجاد تغییرات‏ مطرح ساخت(10)و پیامد آن،موضوع«تنازع بقا» ذکر شد که امروز هم مطرح است.این آراء به‏ سرعت وارد ساحت علوم انسانی شد و جامعه‏شناسی را تحت تأثیر قرار داد.

لامارک نخستین کسی است که نظریهء«تکامل‏ طبیعی»را مطرح کرد.او در کتاب فلسفهء جانورشناسی،دم از جهشهای انواع به وسیله وراثت‏ خصایص اکتسابی زد.سر ویلیام لارنس در سخنرانیهای خود و چمبر در کتاب آثار به جا ماندهء تاریخ طبیعی خلقت و اسپنسر در نخستین آثار خود نظریه لامارک را بسط دادند و داروین در کتاب اصل‏ انواع این نظریه را به صورت معتبر خود درآورد».(11)

از آن پس با تکیه بر«اصل ترقی»-که پیش از این‏ درباره‏اش گفت و گو شد-بیان کردند که هر یک از انواع نسبت به موجودات پیش از خود کاملترند و به‏ عبارتی هر موجود در نسبتی نزدیک با موجود پس از خود است و به سان حلقه‏های یک زنجیره به هم‏ متصلند در حالی که موجود قبلی نسبت به موجود بعدی از هر حیث ناقص‏تر و رشد نیافته‏تر است. ضمن آنکه این تغییر و تحولات شرایط اقلیمی و مادی هستند که موجب بروز شکل ویژه‏ای در اندامها می‏شوند.به طوری که از نظر لامارک،گردن‏ کشیدهء زرافه و پاهای بلند او،محصول واکنشها و اعمالی است که این جانور در محیط طبیعی از خود بروز داده است.

طبق این نظریه،موجودی که ناقص و نارس به‏ نظر می‏رسد،مطابق قانون طبیعی استحقاق ماندن‏ را از دست می‏دهد و به عکس موجود قویتر تنها به‏ علت دارا بودن توانایی استحقاق ماندن می‏یابد و طبیعت خود امکان بقای موجود پیشین را از بین‏ می‏برد و به عبارتی دست به انتخاب موجود اصلح‏ \*مهمترین نکته درباره شناخت‏ و معرفت نفس نزد قدما،تجرد آن‏ از عالم جسمانیت است.

 \*علمای دینی و متفکران‏ مذهبی موضوع نفس را تابعی از مسایل الهیات دانسته‏اند و به هیچ‏ روی آن را از تجربه دینی منفک‏ نکرده‏اند.

می‏زند تا فرمول تکامل و سیر تکوینی استمرار یابد.

سخن نگارنده ناظر بر نقد و بررسی مباحث نظری‏ حاکم بر«جانورشناسی و زیست‏شناسی»نیست‏ بلکه،توجه به نحوهء بروز و ظهور آراء زیست‏ شناسان و بسط آن در دیگر علوم و میان سایر نظریه‏پردازان علوم انسانی ما را به نحوهء ظهور و نضج نظریه‏های علمای غربی آشنا می‏کند.

همهء تکیهء فلسفه زیست‏شناسی،بر ساحت‏ بیرونی حیات و وجه حیوی جانوران است.آنها با غفلت از وجه ما بعد الطبیعی موجودات برای هستی‏ آنها صرفا قائل به یک ساحت مادی شده‏اند.

«لامارک،اراسموس و داروین همهء جانوران و گیاهان را نتیجهء تنوع و تکامل جاندار اولیهء رشته‏ مانندی می‏پندارند که در آغاز به وضع مخصوصی‏ خلقت یافته‏اند ولی لامارک سعی دارد که نشان دهد همان جاندار اولیه نیز از مواد بیجان به وجود آمده‏ است.به عبارت دیگر لامارک از طرفداران‏ خلق الساعه است».(12)

این سخن،ناظر بر این معنی است که، زیست‏شناسان با سلب حیثیت معنوی از موجودات‏ و از جمله انسان،و نفی نظریهء«ثبوت انواع» ادیان،مقام آدمی را در عرض سایر موجودات و نتیجه سیر تطور انواع جانداران اعلام می‏کنند تا «اصل ترقی»و«تکامل»را اثبات کرده باشند.

«به نظر داروین،برای اثبات حیوان بودن اصل‏ انسان باید مدلل ساخت که اولا انسان از لحاظ اختصاصات جسمی،هیچ گونه صفت مخصوص‏ به خود ندارد ثانیا،نفسانیات انسان با وجود نمو و تکامل فوق العاده،از خصایص قاطع نیستند و از این گذشته درست از سنخ نفسانیات جانوران‏ عالی‏اند.حاصل آنکه باید نشان داده شود،بین‏ انسان و جانوران نه فقط از نظر نفسانیات تفاوت‏ اساسی وجود ندارد بلکه مورد اختلاف آنها در کمیت است نه در کیفیت قوای عقلانی».(13)

اگر دکارت،پس از آن شک معروف و بزرگ، اعلام کرد:«من می‏اندیشم پس هستم»و«من‏ اندیشندهء»نفسانی را که در گرو«عقل کمی»مانده‏ بود،شناسای عالم و آدم فرض کرد پژوهندگانی هم‏ که انسان را موضوع شناسایی قرار دادند،حیات را مجموعه‏ای از صفات مشترک میان گیاه و جانور دانستند که موجب تولد،رشد،تولید مثل و مرگ‏ می‏شد.بدین ترتیب«زیست‏شناسی» تکلیف«مرگ و زندگی»را متناسب با دریافت خود معلوم می‏ساخت، چنان که مرگ نیز مسأله‏ای بود بریده از ماوراء الطبیعه که در دستگاه نظری زیست‏شناسان‏ قانونمند شد و به عبارت دیگر:

مقام و شأن آدمی از موجودی«مرگ اندیش»و «معاد اندیش»تا سر حد جانوری که در سیر تکوینی‏ بر روی دو پای خود می‏ایستد نزول کرد.چه،انسان‏ دیگر موجودی نبود که در خود،روح مجرد از ماده‏ را حمل می‏نمود.از همین منظر،حیات متعالی نیز مبدل به حیات حیوی گردید،چنان که،بشر،همهء همت خویش را مصروف قدرت بخشیدن به قوای‏ حیوی نمود تا نه تنها تمامی‏بهره‏مندیهای حیات‏ حیوی(خوردن،خفتن و تولید مثل)را از آن خود کند،بلکه با«مسأله‏ای»به نام مرگ که لاینحل به نظر می‏رسد در افتد و به مدد همان علوم زیستی، فرا رسیدن دردناک و سیاه آن را به تعویق اندازد.این‏ پندار،حرص و ولع سیری ناپذیری را به جان انسان‏ افکند تا به هر قیمت ممکن حتی نابود کردن‏ همنوعان خود،ساحت پیرامونش را برای ماندن‏ بیشتر و بهره‏مندی بیشتر فراختر نماید.از این رو «زمان حال»چنان در نظرش پیراسته و آراسته شد که‏ مذهب اصالت حال،مذهب پذیرفته شدهء او گردید.

زیست‏شناسی برای اثبات آراء خود،از میان‏ جامعهء حیوانی مصادیق و نمونه‏ها را برمی‏شمرد و به‏ عنوان شاهد مثال ذکر می‏نمود تا به تعمیم این‏ فرضیات،همهء قانونمندیهای حاصله را درباره‏ انسان اثبات کند.

نظامنامهء عملی و نظری زیست‏شناسان-که‏ بی‏گمان مبتنی بر آراء محرف بنی اسرائیل است و نگارنده در آینده ان شاء الله بدان خواهد پرداخت- که در عناوینی چون«تنازع بقا،انتخاب اصلح، ترقی،تکامل و...»جلوه‏گر می‏شد،به سرعت، بدل به دکترین عمله‏های استکبار و صهیونیسم شد تا به کمک پنداری دیگر و با استفاده از انواع حیل، امکان سلطهء خویش را بر مقدرات سایر ملل فراهم‏ آورد.

متأسفانه بی‏توجهی به سیر تحول آراء در مطالعات فرهنگی بسیار زیانبار است چنان که، ملتهای مستقل اما غربزده،هیچ گاه برای تحقق‏ انقلاب حقیقی فرهنگی اقدام به باز پرسی جدی از مبانی نظری غرب و سیر تحول آن ننموده‏اند.از همین رو،درست در زمانی که سر ستیز با غرب‏ استکباری را دارند،تمامی نظامنامهء فرهنگی، علمی و عملی آنان را در قالب کتب درسی و نظام‏ علمی و آموزشی پذیرا می‏شوند.

روان‏شناسی:

علما و مدرسان روان‏شناسی همواره سعی کرده‏اند تا تاریخ این علم جدید را به اعصار دور و آراء فلاسفهء قدیم و حتی کتب آسمانی برسانند.البته، اشتراک لفظ«نفس»میان روان‏شناسی جدید که‏ موضوع شناسایی«نفس»را در دستور کار خود قرار داده است با آنچه که در گذشته از آن با عنوان«علم‏ النفس»یاد می‏شد این شبهه را دامن زده است. بی‏گمان مفهوم نفس‏] ema [برخاسته از تجربهء بشر است.چه،ولادت،مرگ،خواب،هذیان و... خود انگیزهء توجه به نیروی نهفته در کالبد جسمانی‏ بوده و هست.تلاش فلاسفهء قدیم نیز مصروف درک‏ این نیرو بوده چنان که کتب آسمانی نیز،تعریف‏ خاصی از«نفس»عرضه داشته‏اند.گفت و گو از این نیرو،نزد فلاسفهء قدیم و انبیاء الهی نیز همواره‏ جایگاهی ویژه داشته است.از همین جا، نحله‏های مختلفی مبتنی بر تعریف از نفس پدید آمده که گفت و گو دربارهء آنها،موضوع این مقاله‏ نیست.

بسیاری از نحله‏ها،اصل حرکت و حیات و عامل بروز خصایص و صفات در انسان را به‏ «نفس»منتسب می‏کردند اما،همواره،موضوع‏ «ماهیت نفس»و نحوهء عمل سر نوشت و جلوات آن‏ موضوع مطالعهء اهل نظر و علمایی که در ساحت‏ بیرونی و درونی انسان کند و کاو می‏کردند بوده‏ است.

باید توجه داشت که امر«تربیت و اخلاق»نیز متکی بر همین موضوع«نفس»است.چنان که‏ قدما،«نفس»را وجه تمایز میان انسان و دیگر موجودات دانسته‏اند.افلاطون در تعریف از نفس‏ می‏گوید:

«نفس مهمترین خاصهء ما و در عین حال آلی‏ترین‏ امور است».(14)

و همو نیز،قائل به وجهی غیر مادی و منفک از صورت جسمانی انسان برای«نفس»است.علمای‏ دینی و متفکران مذهبی،موضوع نفس را تابعی از مسائل الهیات دانسته‏اند و به هیچ روی آن را از تجربهء دینی منفک نساخته‏اند.چه،قبول و پذیرش‏ «عالم مجردات»جدا و متفاوت با«عالم خاکی» موجب بوده تا آنان،همواره فصل متمایز«انسان»و سایر موجودات را،وجود امری مجرد در کالبد جسمانی او بدانند،چه آنها نفس را آفریده‏ای فرض‏ نموده‏اند که خداوند خالق هستی از روی لطف آن را نزد انسان به ودیعه نهاده است و حیات و بقای پس‏ از مرگ نیز،متضمن و ناظر بر همین موضوع‏ است.هم آنان نیز،برای نفس و سفری که تا بازگشت مجددش به عالم مجردات ادامه می‏یابد مراتبی را قائل بوده‏اند.نفس مجرد از ماده که در هیأت و شاکلهء جسمانی انسان جایگیر شده و همواره تا آخرین دم حیات با انسان می‏ماند،تا آن‏ هنگام که از بدن مفارقت جوید.از حضرت‏ امیر المؤمنین علیه السلام منقول است که فرمودند:

«خلق الانسان ذا نفس ناطقه»یعنی انسان با نفس‏ ناطقه(دارای نفس ناطقه)خلق شده نفسی که به‏ واسطهء آن معقولات را ادراک می‏نماید.

با توجه به معرفت ویژه دینی،باید متذکر این نکته‏ شد که از این منظر،بدن ظاهری انسان،از جنس‏ مخلوقات عالم محسوس است که بدان،عالم‏ جسمانیات گفته‏اند اما،وجه اصلی و نهانی او، نفس است که بدان،دل و روح و جان و عقل نیز اطلاق می‏نمایند و آن،جوهری است مجرد از عالم ملکوت و فرشتگان.

طبق آیات کلام الله مجید،وقتی که از نبی اکرم‏ صلوات الله علیه دربارهء روح سؤال کردند،آیهء

«یسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی»

(اسری‏ -85)نازل شد.یعنی بگو که روح،متعلق به عالم‏ امر است.از امر پروردگار است و آدمی تنها آن‏ زمان که نفس خود را کامل کرد و قطع علقه از بدن‏ جسمانی نمود،معرفت لازم دربارهء نفس پیدا می‏کند.چنان که در آیات دیگر آمده است:

«و روحا من امرنا»

(شوری 52)

«و نفخت فیه من‏ روحی»

(حجر-29)

کمیل بن زیاد به حضرت علی بن ابیطالب(ع) عرض کرد:«در خواست دارم نفس را به من معرفی‏ کنی»علی علیه السلام فرمودند:کمیل!کدام نفس‏ را مایلی تعریف کنم؟عرض کرد مگر بشر بیش از یک نفس دارد؟فرمود:ای کمیل!بشر دارای چهار نفس است:«اول نفس نباتی که خاصیتش رشد و نمو است.دوم نفس حیوانی که دارای درک و احساس است.سوم نفس ناطقهء قدسی و چهارم‏ نفس ملکوتی الهی».(15)

بی‏مناسبت نیست روایتی را که امام صادق‏ علیه السلام خطاب به مفضل ایراد فرموده‏اند ذکر کنیم.امام به مفضل فرمودند:

«فکر کن در ساختمان میمون و اینکه بسیاری از اعضایش شباهت به انسان دارد.سر و صورت، کتف و سینه،جهاز هاضمه،به علاوه هوش‏ مخصوصی دارد که اشارت مربی خود را درک‏ می‏کند.آدمی از این حیوان عبرت بگیرد و بداند که‏ بشر از طینت حیوان ساخته شده و از جنس‏ اوست.بخصوص با همهء شباهتی که بین او و میمون است و اگر خداوند از جهت هوش و عقل و نطق به انسان برتری نمی‏داد،آدمی نیز مانند بعض‏ حیوانات بود.چیزی که میمون را با تمام شباهتی که‏ به انسان دارد از آدمی جدا می‏کند و او را در جهان‏ پست حیوانی نگاه می‏دارد در واقع همان نقص عقل‏ و هوش و نطق است».(16)

استعداد و حقیقت نفس،باعث بروز صفات‏ ویژه‏ای می‏شود که«علم تربیت و اخلاق»عهده‏دار آن است و تفاوت در کالبد جسمانی و«نفس‏ مجرد»خود نیز آدمی را ناگزیر می‏سازد تا با هر یک‏ از این دو،متناسب با جنس و خاصیتشان عمل‏ نماید تا آن دو را از گرفتار آمدن در ابتلائات سوء در امان دارد و از آنجا که نوع بیماری عارض شونده‏ متفاوت است،علاج آن دو نیز منفک از هم قابل‏ مطالعه است.چنان که قدما و پیروانشان عمل‏ اخلاق را متکفل تربیت نفس می‏دانستند.

مهمترین نکته دربارهء شناخت و معرفت نفس نزد قدما،تجرد آن از عالم جسمانیت است.تجرد، خصیصهء نفس است و اگر خصیصه بدون رجوع به‏ نفس مورد مطالعه واقع شود و یا به تبع تفکر اومانیستی که به تمامی از هستی و از جمله انسان‏ سلب حیثیت آسمانی و معنوی می‏کند،نفس را حاصل فعل و انفعالات جسم فرض نمایند نه تنها ماهیت آن قلب می‏شود بلکه،عدم شناخت‏ حقیقی نفس موجب بروز انحراف در طرح همهء مباحث و از جمله«انسان‏شناسی»،«تربیت»، «اخلاق»و بالاخره تبیین روابط جمعی و عمومی‏ مردم می‏شود.

علمای مسلمان به تبعیت از قرآن و کلام‏ معصومین علیهم السلام،در بیان صفات و ویژگیهای نفس و دلایل مجرد از ماده بودن آن دلایل‏ و شواهد فراوانی آورده‏اند که مطالعه در آن باره را به‏ عهدهء خوانندگان محترم وا می‏گذاریم.

پی نوشت:

(1)-تجربه‏گرایان محض

(2)-بارنز وببکر،تاریخ اندیشهء اجتماعی،ج 1،ص 405،و ج‏ 2،ص 412.

(3)-همان،ص 412،ج 1.

(4)-همان،ص 406،ج 1.

(5)-همان،ص 407،ج 1.

(6)-ظهور و سقوط لیبرالیسم،ص 279.

(7)-بارنز وبیکر،همان،ص 216،ج 2.

(8)-1829-1744.

(9)-1882-1809.

(10)-بهزاد،محمود،داروینیسم و تکامل،شرکت سهامی‏ کتابهای جیبی،صص 38-32.

(11)-بارنز وبیکر،همان،ج 2،ص 203.

(12)-همان،صص 32 و 33.

(13)-همان،ص 163.

(14)-تاریخ روان‏شناسی،ج 1،ص 52.

(15)-آداب النفس،ج 1،ص 11،مجمع البحرین(نفس)

(16)-بحار الانوار،ج 2،ص 301.